به‌نام آن‌که می‌شکند تا بسازد، می‌آزماید تا بیدارمان کند.

تغییر نکن، بهتر شو!

چرا سختی‌ها باعث می‌شوند بعضی‌ها بشکنند و بعضی‌ها رکوردها را جابه‌جا کنند.

نویسنده: پاتریک دونگ

مترجم: شهرام رنجبر

سرشناسه : دونگ، پاتریک Duong, Patrick
عنوان و نام پدیدآور : تغییر نکن، بهتر شو! : چرا سختی‌ها باعث می‌شوند بعضی‌ها بشکنند و بعضی‌ها رکوردها را جابه‌جا کنند/ نویسنده: پاتریک دونگ/ مترجم: شهرام رنجبر
نویسنده: جان وینترز/ مترجم: شهرام رنجبر
مشخصات نشر : تهران: کلیک ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری : ۱۴۴ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۳۲۳-۶۳-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت : عنوان اصلی: Don't change, Just get better: why adversity causes some people to break, and others to break records, ۲۰۱۸
عنوان دیگر : چرا سختی‌ها باعث می‌شوند بعضی‌ها بشکنند و بعضی‌ها رکوردها را جابه‌جا کنند.
موضوع: : موفقیت در کسب و کار-- جنبه‌های روان‌شناسی Success in business-- Psychological aspects
موضوع: : شکست در کسب و کار Business failures - اخلاق کسب و کار Business ethics تحول (روان‌شناسی) Change (Psychology)
شناسه افزوده : رنجبر، شهرام، ۱۳۶۱ -، مترجم
رده بندی کنگره : HF۵۳۸۶
رده بندی دیویی : ۶۵۰/۱۴۰۱۹
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۶۸۸۲۷۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

- عنوان: تغییر نکن، بهتر شو! (چرا سختی‌ها باعث می‌شوند بعضی‌ها بشکنند و بعضی‌ها رکوردها را جابه‌جا کنند)
- نویسنده: پاتریک دونگ
- مترجم: شهرام رنجبر
- ارزیابی تخصصی: گروه پژوهشی کلیک
- ناشر: کلیک
- نوبت چاپ: اول/ آبان ۱۴۰۵
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- شابک/ شابم: ۹۷۸-۶۲۲-۱۳۲۳-۶۳-۰
- مبلغ سرمایه‌گذاری: ۴۴۰ هزار تومان

دفتر مرکزی: تهران- خیابان شهید بهشتی-خیابان مفتح شمالی کوچه دوازدهم
دفتر پخش و فروش: تهران-میدان انقلاب-خیابان دوازدهم فروردین
پاساژ کتاب فروردین- نیم طبقه-واحد ۲۳
۰۹۱۲-۱۴۶۲۱۶۴ ۰۲۱-۸۶۱۲۲۵۰۲
https://houshenovin.com
https://Clickpub.ir
houshenovin
clickpub

فهرست عناوین

عنوان **صفحه**

سخن مترجم ۷

فصل اول: با دستی پُر از کارت‌های بد به دنیا آمدم. ۹

فصل دوم: گاهی فراموش کردن، بهتر از به خاطر سپردن است. ۲۱

فصل سوم: بهای پیشرفت، درد تغییر است. ۳۷

فصل چهارم: هرچه شکار کنید، همان را می‌خورید. ۴۷

فصل پنجم: گرگ در لباس میش ۶۵

فصل ششم: از دردهای زایمان برایم نگویید، بچه را نشانم دهید. ۷۹

فصل هفتم: افراد شرکت را ترک نمی‌کنند، مدیران را ترک می‌کنند. ۸۹

فصل هشتم: تغییر نکنید، فقط بهتر شوید! ۱۰۷

فصل نهم: چرا موفقیت، بهترین انتقام است؟ ۱۲۱

سخن پایانی ۱۳۵

سخن مترجم

بیشتر اوقات از ما می‌خواهند آدم دیگری شویم، انگار هر چه تا امروز بوده‌ایم، خطایی بوده که باید پاکش کرد. به ما یاد می‌دهند نقاب بزنیم، شبیه قهرمان‌های دور از دسترسی شویم که هیچ ربطی به واقعیت روزمره‌مان ندارند و در این نمایش فرساینده، خودمان را گم کنیم. اما واقعیت این است که هیچ‌کس با پاک کردن هویتش به جایی نرسیده است.

جان‌کلام این صفحه‌ها همین یک نکته است: قرار نیست هویت، کودکی و ریشه‌هایتان را دور بریزید، قرار است همان کسی که هستید را با تمام زخم‌ها و آزمون و خطاهایش بپذیرید و از آن نسخه‌ای توانمندتر، کارآمدتر و آبدیده‌تر بسازید. نباید اجازه دهید شکست‌ها اصالت شما را مصادره کنند. وقتی به جای انکار گذشته، مسئولیت بهتر شدن مهارت‌ها، تصمیم‌ها و روابط‌تان را می‌پذیرید، همه‌چیز در زندگی‌تان قد می‌کشد.

این کتاب برای افرادی است که از نسخه‌های نمایشی خسته شده‌اند و تصمیم گرفته‌اند پای حقیقت وجودشان بایستند، در کار اخلاق حرفه‌ای را پیش ببرند، در روزهای تاریک دوام بیاورند و شجاعت این را داشته باشند که گلدان خالی صداقت‌شان را با هیچ میوهٔ جعلی عوض نکنند. تغییر نکنید، در همان مدار اصالت خودتان، هر روز کمی استوارتر و بهتر زندگی کنید.

شهرام رنجبر

فصل اول | با دستی پُر از کارت‌های بد به دنیا آمدم.

اگر پای احتمال‌ها را وسط بکشیم، شانس اینکه هرکدام از ما، با همین شکل‌وشمایل و در همین گوشهٔ دنیا به دنیا بیاییم، نزدیک به صفر است. وجود شما، همین حالا که در حال خواندن این کلمه‌ها هستید، دست‌کمی از معجزه ندارد. هر وقت که ناامید شدید، این را یادتان باشد: شما یک اتفاق تصادفی و معمولی نیستید، شما خود معجزه‌اید.

زندگی، بازی غریبی است، کارت‌هایش را تقدیر بین ما پخش می‌کند. همه آرزو دارند دست برنده و بی‌عیب‌ونقص بازی را داشته باشند، همان دستی که هیچ‌کس حریفش نیست. اما اگر با منطق سرد اعداد به آن نگاه کنیم، احتمال رسیدن به چنین کمالی آن‌قدر ناچیز است که عملاً غیرممکن به نظر می‌رسد. حقیقت تلخ و شیرین زندگی اینجاست: ما در انتخاب کارت‌هایمان قدرت اختیار نداریم، اما در اینکه چطور با همین کارت‌های نه‌چندان‌خوب بازی کنیم، صددرصد مختاریم. زندگی برای همه کارت‌های یکسانی نمی‌چیند. ورق‌های دست شما، همان چیزی نیست که بقیه دریافت کرده‌اند، چون مسیر زندگی، شرایط خانوادگی و انتخاب‌هایمان با هم فرق دارد. حالا اگر حس می‌کنید کارت‌هایتان خوب نیست و بازی به ضررتان پیش می‌رود، قرار است چه کار کنید؟ چطور می‌خواهید با همین دست نه‌چندان‌خوب، ورق را برگردانید و برنده شوید؟

من می‌توانم تجربه‌هایی را که پشت سر گذاشته‌ام و انتخاب‌هایی را که به خاطرشان انجام داده‌ام، با شما در میان بگذارم. کمی بعد از سقوط ویتنام جنوبی، با یک معلولیت به دنیا آمدم، دورانی که میلیون‌ها نفر از هم‌وطنانم مجبور شدند کشورشان را ترک کنند و به دنبال سرپناهی در جای دیگری بگردند. هنوز خوب یادم است که مادرم من را روی شانه‌هایش گذاشت و عازم فیلیپین شدیم. سه ساله بودم و در فیلیپین زندگی می‌کردیم. یادم می‌آید در یک اردوگاه پناهندگان با چندصد نفر دیگر جا داده شده بودیم. شرایط واقعاً افتضاح بود، نه کولری داشتیم، نه امکانات بهداشتی، نه غذای درست و حسابی و حتی چهار دیوار سالم هم دوروبرمان نبود. شب‌ها نیش پشه‌ها امان‌مان را می‌برید و برای یک وعده غذا، هفته‌ای یک‌بار دست‌مان دراز بود و هیچ آینده‌ای پیش رویمان نبود.

یادم است مادرم صبح‌های زود می‌رفت و دیروقت برمی‌گشت. خانواده‌ای ما را پناه داده بودند که با من و مادرم مثل همخون خودشان رفتار می‌کردند، من آن‌ها را «کو» (خاله) و «با نگُوای» (مادربزرگ) صدا می‌زدم. کو، با نگُوای و بقیهٔ پناهنده‌ها، هر روز دربارهٔ رؤیاهایشان حرف می‌زدند. روی دیوار، پوستری از مجسمهٔ آزادی نصب کرده بودند که رویش نوشته بود: «زندگی، آزادی و جست‌وجوی خوشبختی». جالب اینجاست که در تمام آن هشت ماه، آهنگ «هتل کالیفرنیا» (از گروه ایگلز) مدام در اردوگاه پخش می‌شد. بعد از هشت ماه، آن‌ها ویزای حمایتی گرفتند و راهی آمریکا شدند. من کاملاً تنها ماندم. این اولین خاطرهٔ من از تنهایی مطلق است، آن‌قدر تنها که آرزو می‌کردم کاش آن‌ها من را هم با خودشان برده بودند. تا چهار ماه بعد، مادرم گاهی برای روزها یا هفته‌ها ناپدید می‌شد و من را به حال خودم می‌گذاشت، یادتان باشد که من فقط چهار سال داشتم.

یک روز عروسی بود و تمام اردوگاه از این اتفاق به وجد آمده بودند. وسط اردوگاه پلی بود که همه باید از آن رد می‌شدند. بچه‌های بزرگ‌تر (فکر می‌کنم دوازده تا چهارده ساله بودند) از روی پل می‌پریدند و من هم با خودم فکر کردم باید این کار را بکنم. اما متأسفانه موفق نشدم، محکم با صورت، به‌خصوص چانه‌ام، به بتن پل خوردم و از هوش رفتم. قبل از اینکه نجاتم بدهند، روی آب شناور شده بودم و به پایین رودخانه می‌رفتم. دو روز با زخمی حدوداً شش‌سانتی‌متری روی صورتم در بیمارستان بستری بودم.

- پزشک با تعجب پرسید: «پدر و مادرت کجا هستند؟ کسی همراهت نیست؟»
- مردی که در اردوگاه بود، پاسخ داد: «پدر ندارد و مادرش هم همیشه نیست.»
- پزشک رو به من کرد: «سلام فائو، مادرت کجاست؟»
  - من فقط گفتم: «نمی‌دانم.»
- پزشک دوباره پرسید: «درد داری؟»
  - من با ناله گفتم: «خیلی.»
- پزشک با اندوه گفت: «متأسفم، اما فقط می‌توانم چانه‌ات را بخیه بزنم و کمی مسکن بدهم. نمی‌توانم داروی بیشتری تجویز کنم، چون مادرت یا شخص دیگری باید هزینه‌اش را بپردازد.»
  - گفتم: «متوجه شدم.» و بعد با صدایی لرزان پرسیدم: «می‌شود کمی غذا به من بدهید؟ خیلی گرسنه‌ام.»

این ماجرا مربوط به اواخر دههٔ هشتاد میلادی است، آن زمان نه موبایلی در کار بود، نه فیس‌بوکی و نه ساعت کاری مشخصی که بتوان مادرم را پیدا کرد. او مثل «هودینی» (شعبده‌باز بزرگ) غیبش می‌زد. یادتان باشد که فیلیپین در آن زمان کشوری فقیر بود و هیچ خدماتی بدون پول ارائه نمی‌شد. سیزده بخیه خوردم و دو روز بعد، تنها و پیاده به خانه برگشتم. همان‌جا بود که یاد گرفتم چطور گلیم‌ام را

از آب بیرون بکشم و مراقب خودم باشم. یک قوطی برمی‌داشتم، گوشهٔ بازارچه می‌ایستادم و از مردم کمک می‌خواستم. به صاحبان مغازه‌ها هم پیشنهاد می‌دادم که در ازای کمی غذا یا پول خرد، جارو می‌زنم، تی می‌کشم، ظرف می‌شویم یا زباله‌ها را بیرون می‌برم. بالاخره بعد از یک سال، ویزای حمایتی اقامت دائم را گرفتیم و راهی آمریکا شدیم.

به کشور جدید خوش آمدید!

مادر و من در نوامبر سال ۱۹۸۹ به دالاس تگزاس رسیدیم. هنوز هم لحظه‌ای را که در چهارسالگی پا به فرودگاه گذاشتم و آن‌همه آدم با چشم‌های آبی را دیدم، فراموش نمی‌کنم، همه خوشحال به نظر می‌رسیدند و همه‌چیز در مقایسه با فیلیپین، رؤیایی بود. در فرودگاه، مرد مسنِ ویتنامی‌ای به نام «چو مین» (عمو مین) به استقبال‌مان آمد که مسئول هماهنگی کارهای پناهندگان بود. من و مادرم در یک خانهٔ دوخوابه در مرکزِ دالاس، همراه با دو خانوادهٔ ویتنامی دیگر ساکن شدیم، ده نفر در یک آپارتمان کوچک. چیزهایی مثل تلویزیون، ماشین لباسشویی، برق و سرویس بهداشتی برایم عجیب و جذاب بود. ورود به این کشور برای ما یک جهش بزرگ محسوب می‌شد.

مادر صبح‌ها به مدرسه می‌رفت و عصرها در یک کافی‌شاپ ویتنامی کار می‌کرد. دولت هم تا هشت ماه، مایحتاج و کوپن غذا در اختیارمان می‌گذاشت. کم‌کم خانواده‌های دیگر شغلی پیدا کردند و به خانه‌های خودشان رفتند. وقتی مادرم مدرسه را رها کرد و تمام‌وقت مشغول کار شد، فکر می‌کردم بالاخره اوضاع رو به راه می‌شود و من یک مادر واقعی دارم، اما طیِ شش ماه بعد، آپارتمان ما به محلی

برای رفت‌وآمدهای مشکوک تبدیل شد. اصلاً نمی‌دانستم آن افرادی که مدام در خانه‌مان بودند، چه کسانی‌اند.

بیشتر وقت‌ها که می‌خواستم در امان باشم، توی کمد قایم می‌شدم. در محیطی پر از مواد مخدر و خشونت گیر افتاده بودم. چند بار که از صبح تا شب در خانه تنها بودم، به آپارتمان دستبرد زدند. مادرم گاهی با چشمان کبود، جای خراش روی صورت یا آسیب‌های شدیدتر مثل فک شکسته به خانه برمی‌گشت. هرگز آن روز لعنتی را فراموش نمی‌کنم، فردی به سمت مادرم به‌طور وحشیانه او حمله کرد و کتکش زد. من از شدت خشم چاقویی برداشتم و از پشت به آن مرد زدم.

همسایه‌ها به پلیس زنگ زدند. وقتی رسیدند، صحنهٔ خانه و حال مادرم و آن فردی که چاقو خورده بود را دیدند. برای پلیس توضیح دادم که چطور از مادرم دفاع کردم. در پنج‌سالگی به‌قدری ترسیده بودم که فکر می‌کردم قرار است تا آخر عمرم به زندان بروم. تازه، هفتهٔ بعدش هم باید می‌رفتم پیش‌دبستانی! تصور کنید برای اولین بار معلم و هم‌کلاسی‌هایتان را می‌بینید و در برنامهٔ «نشان بده و بگو» (برنامه‌ای که بچه‌ها باید دربارهٔ زندگی‌شان حرف می‌زدند) می‌خواهید بگویید: «هفتهٔ پیش یک نفر را با چاقو زدم!»

حالا سال‌ها از آن روزها گذشته، ازدواج کرده‌ام و صاحب چهار دختر و یک پسر هستم. همین چند وقت پیش، فرزند کوچکم دوران پیش‌دبستانی‌اش را تمام کرد. وقتی دخترم را برای روز اول مدرسه می‌بردم، بی‌اختیار یاد روز اول مدرسهٔ خودم افتادم. مثل هر بچه‌ی دیگری که روز اول مدرسه را با ذوق‌وشوق تمام می‌کند و دلش می‌خواهد سیر تا پیازِ ماجرا را برای مادرش تعریف کند، به خانه برگشتم، اما با صحنه‌ای هولناک روبه‌رو شدم: مادرم غرق در خون توی وان حمام افتاده بود. او